

پسرکی با یک صدف کوچک

(He of the Little Shell)

نویسنده :

کورنلیوس ماتیوس

(Cornelius Mathews)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پسرکی با یک صدف کوچک" اثر "کورنلیوس ماتیوس"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۲

داستان : پسرکی با یک صدف کوچک (He of the Little Shell)

نویسنده : کونلیوس ماتیوس (Cornelius Mathews)



در زمان های بسیار قدیم بر اثر وقایع ناخوشایندی که رُخداد، پس از اندک زمانی تمامی مردم یک ناحیه بزرگ فوت کردند و هیچکس جز دو کودک بی پناه که یکی پسر و دیگری دختر بچه ای بیش نبودند، باقی نماندند.

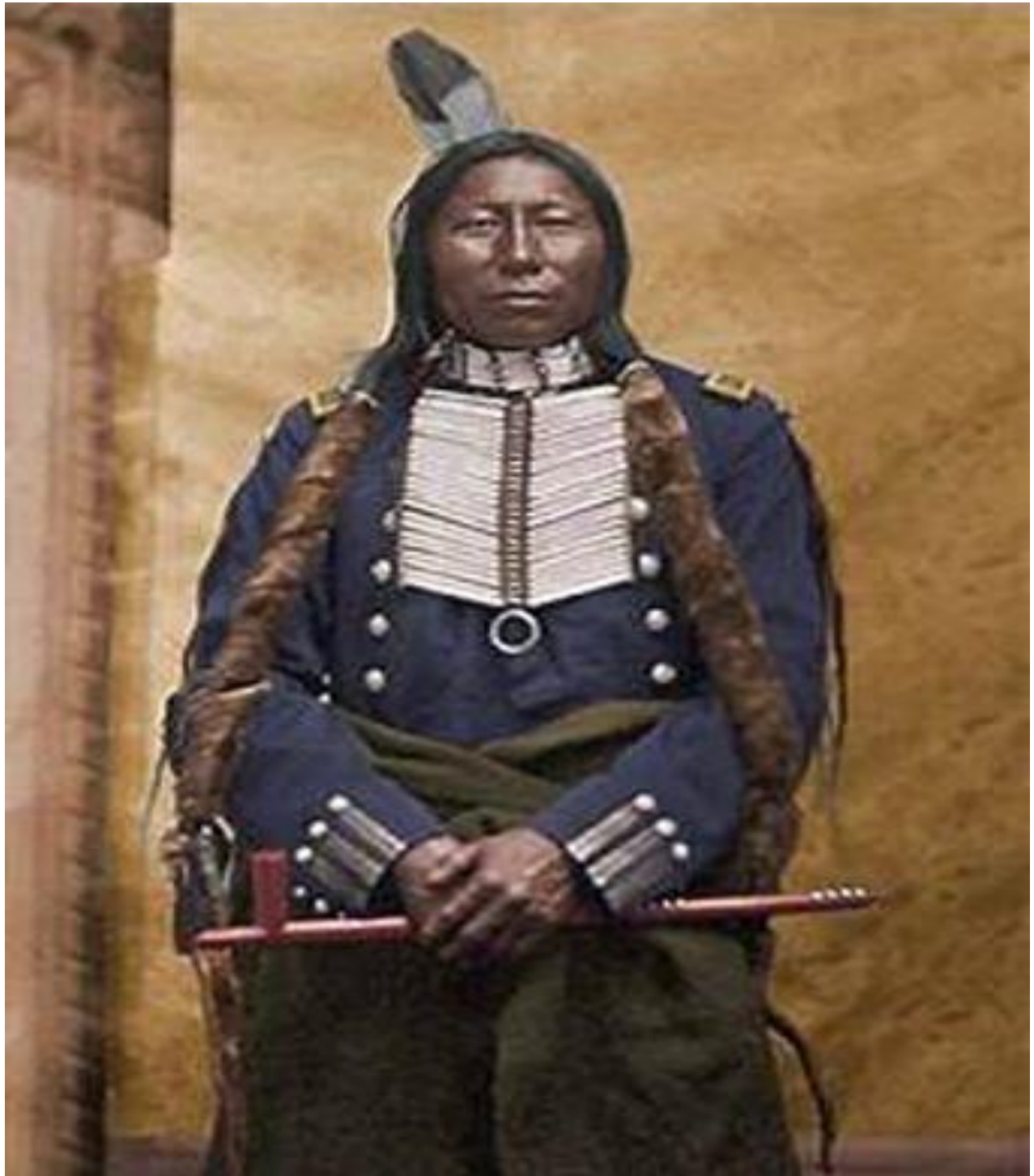






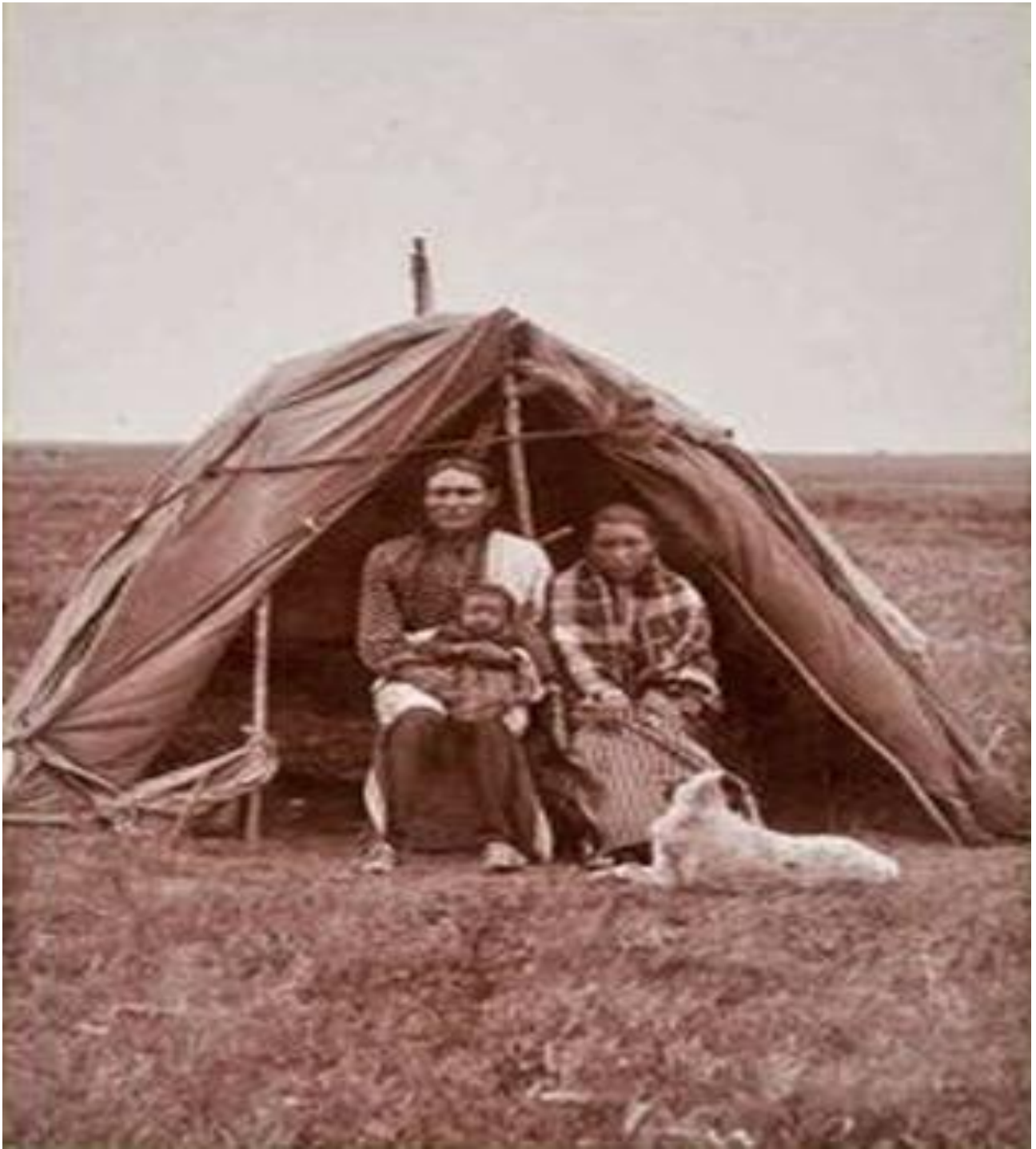












وقتی که والدین بچه ها در گذشتند، آنها کاملاً در خواب بودند.

دختر کوچولو که از نظر سنی اندکی بزرگتر بود، قبل از برادرش از خواب بیدار شد.

دخترک به اطرافش نگریست اما هیچکس را بجز برادرش در آنجا ندید.

پسرک در آرامش کامل خوابیده بود و در رؤیاهای شیرین خویش غوطه می خورد.

دختر کوچولو آرام و بی صدا بسترش را جمع کرد و در گوشه ای گذاشت.

برادر دخترک در پایان روز دهم بدون اینکه بتواند چشم هایش را بگشاید، شروع به حرکت کرد.

پسرک چند روز پس از آن وضعیت خویش را تغییر داد و به پهلوی دیگرش غلطید و برای یک مدت دراز دیگر همچنان در خواب باقی ماند.

پسرک آنچنان در خواب خویش خُشنود و راضی به نظر می رسید و لبخند بر لب داشت انگار دائماً با رؤیاهای شیرین خویش دست به گریبان است.

خواهر کوچولو اصلاً نتوانست بیش از این به او بنگرد زیرا پسرک علاوه بر اینکه لبخندی آسمانی بر لب داشت، به خوبی مشهود بود که یک دسته نور درخشان از سر و صورتش خارج می گردد و محیط اطرافش را با شکوه خاصی روشن می سازد.

دخترک پس از یک مدت کوتاه به دختری بالغ تبدیل شد اما پسر کوچولو بر خلاف خواهرش از روند رشد بسیار کُندی برخوردار بود لذا همچنان کوتاه باقی ماند در حالیکه در سال های قبل از وقوع حادثه کاملاً از رشد عادی بهره می برد.

مدت مدیدی طول کشید، تا پسر بچه توانست بر روی زمین بخزد.

of *S. schotii* was
the first time
the seed was
found in a seed.





زمانی که پسر کوچولو قادر به راه رفتن شد آنگاه خواهرش تیر و کمان کوچکی برای وی ساخت.

خواهر همچنین صدف جادئی کوچکی را بر اطراف گردن وی آویزان کرد و گفت: من از این به بعد شما را "دایس ایמיד" یعنی "پسرکی با یک صدف کوچک" می نامم. این صدف می تواند از جان شما محافظت نماید و هرگاه که لازم باشد، شما را نامرئی سازد.





پسرک هر روز با کمان کوچک خویش به قصد شکار از خانه خارج می شد و با تیرهای چوبی به پرندگان کوچک تیراندازی می کرد. اولین پرنده ای که پسرک موفق به شکار آن شد، یک سینه سرخ جنگلی بود. خواهر وقتی که پسرک پرنده شکار شده را به وی داد، بسیار خوشحال گردید. او با دقت پرنده را آماده ساخت و جداگانه برای خوردن برادرش کنار گذاشت.



پسرب روز بعد توانست یک موش خرماي قرمز شكار نمايد.
خواهر آن شكار را نيز آماده ساخت و براي خوردن برادرش کنار گذاشت.



پسرک روز سوّم به شکار یک کبک دست یافت که آن را برای وعده شام مصرف کردند.



پسرک پس از آن جرأت و شهامت بیشتری بدست آورد و به ماجراجوئی در فواصل دورتری از خانه پرداخت.

بر میزان مهارت و موفقیت پسرک هر روز افزوده می شد، تا جائیکه موفق به شکار حیواناتی چون آهو، خرس، گوزن شمالی و دیگر حیوانات درشت هیکل جنگلی گردید.







سرانجام پسرک با وجود قامت خیلی کوچکی که داشت، به یک شکارچی بسیار ماهر تبدیل شد.

او هر بار با دست پُر از جنگل باز می گشت و شکارها را تحویل خواهرش می داد. هر دفعه که پسرک به محیط خانه وارد می شد، دسته ای از نورهای سحرآمیز که از سرش منشأ می گرفتند، اطرافش را به نحو عجیب و با شکوهی روشن می ساختند. پسرک کم کم به سنین بلوغ گام نهاد اما از نظر قد و قامت همچنان نظیر بچه ها باقی مانده بود.

او یک روز که در جستجوی جانوران شکاری به هر سو سَرک می کشید، بطور اتفاقی به دریاچه کوچکی رسید.

این زمان فصل زمستان بود و آب های راکد در اثر سرمای شدید هوا اکثراً یخ زده بودند. پسرک بر روی یخ های دریاچه مردی با هیبت غول آسا را در حال شکار سگ های آبی مشاهده کرد.

او خود را با آن مرد عجیب و عظیم الجثه مقایسه کرد و دریافت که در قیاس با آن مرد به اندازه یک حشره به نظر می رسد.



پسرک در ساحل دریاچه نشست و به نظاره رفتار و حرکات مرد عجیب پرداخت.
وقتی که مرد غول آسا تعداد زیادی از سگ های آبی را کشت آنگاه تمامی آنها را در یک
سورمه دستی که به همراه داشت، گذاشت و به سمت خانه اش به راه افتاد.









پسرک وقتی که این چنین دید، بلافاصله از سر راه مرد عجیب کنار رفت و سپس به تعقیب وی پرداخت.

پسرک که با مالش دستش بر روی صدف جادوئی توانسته بود، نامرئی گردد، خودش را اندک اندک به سورتمهٔ مرد غول آسا نزدیک کرد و در یک فرصت مناسب توانست دُم یکی از سگ های آبی را ببرد.

او سپس با غنیمتی که به دست آورده بود، به سمت خانه دوید.



مرد غول آسا زمانی که با سورمه و سگ های آبی که شکار کرده بود، به خانه اش رسید، از مشاهده یکی از سگ های آبی که دُمش قطع شده بود، بسیار شگفت زده شد. قهرمان کوچک ما روز بعد نیز به کنار همان دریاچه رفت. مرد غول آسا که از ساعاتی پیش در آنجا مشغول شکار سگ های آبی شده بود، مجدداً سورمه اش را بار زده و در حال بازگشت بود. پسرک به چابکی به طرفش دوید و خودش را در پشت سر مرد غول آسا به سورمه اش رساند و توانست دُم یکی دیگر از سگ های آبی را که توسط مرد عجیب شکار شده بود، قطع نماید.



غول پس از اینکه سورمه اش را به خانه برد، با نگاهی به سگ های آبی شکار شده به موضوع آگاهی یافت لذا با خود گفت:

برایم بسیار جای شگفتی است.

این چه جانوری است که هر روز مرا فریب می دهد؟

من باید او را غافلگیر نمایم و قلب او را همچون سگ های آبی هدف نیزه ام قرار بدهم.

مرد غول آسا فراموش کرده بود که او آن همه سگ های آبی را بدون اجازه از یک سد آبی به دست می آورد که در اراضی متعلق به "دایس ایمید" و خواهرش قرار دارد.



روز بعد، مرد غول آسا مجدداً شکار کردن خویش را در سد آبی کنار دریاچه دنبال نمود و در پایان دوباره توسط "دایس ایمید" تعقیب گردید.

این زمان مرد غول آسا بسیار چالاک تر و سریع تر از روزهای قبل حرکت می کرد لذا قبل از "دایس ایمید" به نزدیک خانه اش رسید. او قصد داشت با بیشترین سرعتی که در توان داشت، سورتمه اش را به حرکت در آورد، تا هیچ چیز و هیچکس نتواند او را غافلگیر نماید اما پسرک درست در زمانی که سورتمه دستی به داخل خانه رانده می شد، به مقصودش رسید و توانست دم یکی دیگر از سگ های آبی شکار شده را ببرد.

مرد غول آسا که موجودی صبور و شکیبائی بود، براستی خشم خود را در اجرای این حيله بخوبی کنترل می نمود زیرا او چگونه می توانست، خشمگین گردد زمانیکه نمی توانست هیچ نشانه و یا تصویری از دشمن نامرئی خویش داشته باشد.

چشمان تیزبین مرد غول آسا براستی نیازمند دقت بیشتری بودند و در غیر این صورت "دایس ایمید" با صدف جادویی که به عنوان هدیه از خواهرش دریافت کرده بود، هر زمان که می خواست می توانست نامرئی گردد و مقصودش را به انجام برساند. غول که هیچ اثری از دزد دم شکارهایش نمی دید، به خشم آمد و با صدای بلند شروع به داد و فریاد نمود.

او مرتباً کلماتی را بر زبان می آورد و با دقت به اطراف می نگریست، تا بتواند هر اثر یا ردپائی را ببیند اما هیچ چیزی نیافت.

او فقط مشاهده می کرد که اثر گام های ناشناخته بسیار سطحی از فردی که آنجا را ترک می کرد، در پشت سرش باقی می ماند.

روز بعد مرد غول آسا توانست مشکل نامرئی بودن تعقیب کننده خویش را با رفتن زود هنگام به سدّ آبی حل نماید و بر این اساس زمانی که "دایس ایمید" به آنجا آمد، فقط ردپاهای او را در آنجا یافت زیرا مرد غول آسا شکارهایش را برداشته و تا آن زمان از آنجا دور شده بود.

پسرک با سعی و تلاش بسیار به تعقیب مرد غول آسا پرداخت اما نتوانست او را گیر بیاورد. وقتی که "دایس ایمید" به دیدرس خانه غول رسید، مرد غریبه در جلوی خانه اش قرار داشت و مشغول کندن پوست سگ های آبی شکار شده اش بود. "دایس ایمید" که در تمام این مدت نامرئی شده بود، در همانجا ایستاد و مشغول نظاره وی گردید.

پسرک با خود اندیشید:

من می خواهم به غول این امکان را بدهم که نگاهی به من بیندازد. این زمان مرد عجیب که یک غول جشن ها و مهمانی ها به نام "مانابوزو" بیش نبود، بسوی وی نظر انداخت و او را دید.

غول پس از ملاحظه و واریسی وی گفت:

ای مرد کوچک، شما کیستید؟

من قصد کشتن شما را در فکر می پرورم.

"دایس ایمید" پاسخ داد:

شما حتی اگر چنین قصدی هم داشته باشید، هیچگاه قادر به انجام آن نخواهید بود. "مانابوزو" پس از اینکه چنین سخنانی را از مرد کوچولو شنید، بلافاصله وی را قاپید اما درست زمانی که فکر می کرد، او را در دستان خویش گرفته است، او رفته بود.

"مانابوزو" فریاد زد:

آهای مرد کوچک، کجا رفتید؟

"دایس ایمید" در پاسخ گفت:

من اینجا درست در زیر کمربندتان هستم.

"دایس ایمید" که حدس می زد بزودی زیر ضربات غول واقع می شود و خُرد و خمیر خواهد شد، سریعاً از دست ها و پاهاى دراز غول پائین رفت لذا وقتی که غول کمربند خویش را گشود، نتوانست مرد کوچک نامرئی را در آنجا بیابد.

غول با صدای خشمناک و غضب آلودی فریاد زد:

آهای مرد کوچک، پس کجا رفته اید؟

"دایس ایمید" جواب داد:

من اینک در سوراخ سمت راست بینی شما هستم.

غول "مانابوزو" بینی خود را با فکر اسیر کردن پسرک با دو انگشت خویش محکم گرفت و با قدرت فشار داد اما بلافاصله صدای پسرک را از فاصله ای دورتر بر روی سطح زمین شنید.

پسرک بسیار خُشود بود که غول بینی خودش را بدون هیچ موفقیتی آزرده است.

این زمان صدائی از مرد کوچولوی نامرئی به گوش غول رسید:

خداحافظ "مانابوزو"،

حتماً دُم سگ های آبی شکار شده خودتان را بشمرید آنگاه در می یابید که من یکی دیگر از آنها را بریده ام، تا به خواهرم بدهم.

"دایس ایمید" هیچگاه حتّی در زمان سرگرمی و یا پرسه زدن نیز خواهرش و آرزوهای او را از یاد نمی برد.

پسرک درحالیکه از آنجا دور می شد، با صدای بلندی گفت:

خداحافظ شکارچی سگ های آبی

او همچنان که از خانه غول فاصله می گرفت آنگاه خودش را بار دیگر مرئی ساخت و در این هنگام دسته ای از نورها از سرش خارج شدند و محیط اطراف وی را با شکوه خاصی روشن ساختند.

این رویداد که "مانابوزو" این زمان بر اطراف سر پسرک مشاهده می کرد، در حقیقت خارج از درک و فهم وی بود. او هیچ شانس برای فهمیدن ماجرا نداشت.

زمانی که "دایس ایمید" به خانه بازگشت، به خواهرش گفت که زمان جدا شدن آنها از همدیگر فرا رسیده است.

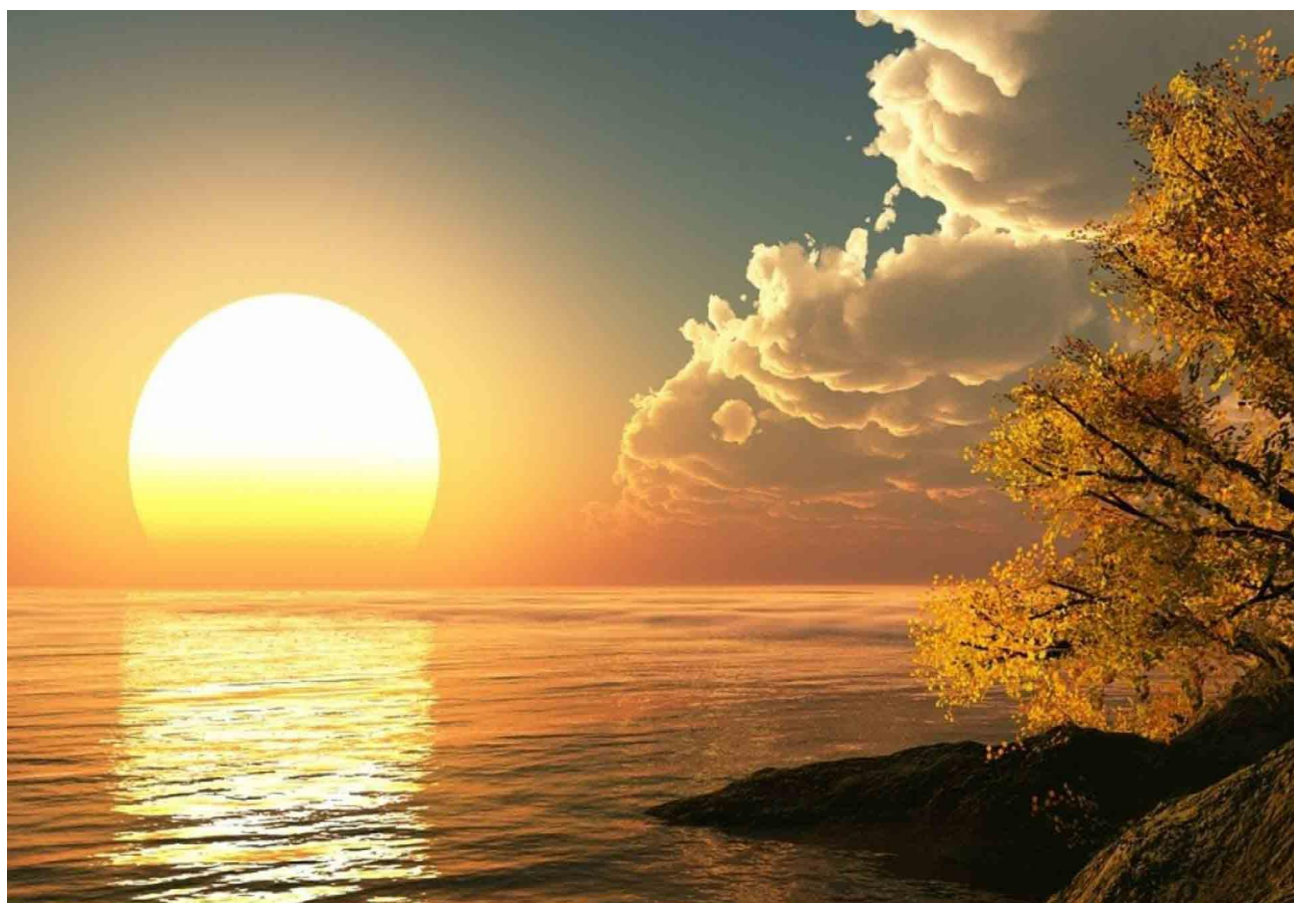
"دایس ایمید" گفت:

من باید به راه دوری بروم و این سرنوشت نهائی من و شما می باشد.
او ادامه داد:

خواهر عزیزم، من بزودی به یک سفر طولانی می پردازم.
به من بگوئید که شما در کجا قصد اقامت دائم دارید؟

دخترک گفت:

من قصد دارم به جایی بروم که نور خورشید هر روز صبح از آنجا طلوع می کند.
من همیشه سمت شرق و سرزدن خورشید را دوست می داشته ام.
هر روز اولین اشعه های نورانی خورشید از آنجا سرچشمه می گیرند و این چنین به نظرم
می آید که منطقه طلوع خورشید زیباترین بخش آسمان می باشد.



خواهر پس از اندکی مکث ادامه داد:
برادر عزیزم، پس از آنکه من به آنجا برسم،
هر جا که ابری را ببینید،
در همان مسیر از رنگ های مختلف
آنگاه می توانید بیندیشید که خواهرتان در حال رنگ آمیزی آنها است.
پسرک گفت:
خواهر عزیزم،
من نیز قصد دارم که برفراز کوهها و صخره ها به زندگی خویش ادامه بدهم.
در آن صورت من می توانم هر روز در اولین فرصت ممکن به دیدارتان موفق گردم.
در کوهستان زلال ترین آب ها در جویبارها جریان دارند.
هوای آنجا بسیار پاک و منزه است.
انوار طلایی خورشید بر فراز سرم درخشیدن می گیرند.
در آن صورت همگی مرا تا ابد با عنوان "پوک آنین" یا "مرد وحشی کوچک کوهستان ها"
خواهند خواند.



پسرک آنگاه ادامه داد:

اما قبل از اینکه ما برای همیشه از همدیگر جدا شویم، من باید بروم و با سعی و تلاش خویش دریابم که کدام "مانیتو" یا "روح اعظم" بر سراسر زمین فرمان می راند و بفهمم که کدام یک از آنها با ما دوستانه و یا دشمنانه رفتار می کنند.



پسرک آنگاه خواهرش را ترک کرد و در گستره گیتی به مسافرتی طولانی پرداخت و در انتها
گذرش به اعماق زمین افتاد.

او هر کجا که می رفت، به نیکی عمل می کرد و از آنچه می دید، درس و عبرت می گرفت.



پسرک سرانجام در اعماق زمین به یک روح اعظم برخورد.
روح اعظم مذکور دارای یک کتری بسیار بزرگ بود، که همواره بر روی آتشی عظیم می
جوشید.



این روح اعظم از عموزاده های بسیار دور "مانابوزو" به شما می آمد.

او از حيله ها و کلک هائی که "دایس ایمید" به خویشاوند عزیزش "مانابوزو" زده بود، به خوبی اطلاع داشت بنابراین نگاهی عبوسانه و غضبناک به پسرک انداخت سپس او را با سرعتی باور نکردنی قاپید و در میان انگشتان قوی دست خویش گرفت و به خیال خویش بدون هیچ تأمل و تشریفاتی سریعاً به داخل کتری جوشان انداخت.

از قرار معلوم روح اعظم تمایل داشت، تا "دایس ایمید" را درون آب داغ کتری غرق سازد اما کاملاً در اشتباه بود زیرا پسرک با کمک صدف سحرآمیزی که بر گردنش آویزان بود، در کمتر از ثانیه ای تمامی آب داخل کتری را از کف آن خارج کرد و بلافاصله از کتری بزرگ بیرون جَست.

پسرک بدون اینکه کمترین صدمه ای دیده باشد، از آنجا گریخت.

"دایس ایمید" به محل زندگی خواهرش بازگشت و تمامی تجربیات و ماجراهای سفرش را برای وی بازگفت.

پسرک نتایج سفرش را اینگونه به پایان رساند:

خواهر عزیزم،

در هر یک از چهار گوشه زمین

یک روح اعظم (مانیتو) زندگی می کند.





بعلاوه یک روح اعظم بسیار قدرتمند نیز بر فراز همه آنها و در اوج آسمان وجود دارد که به آن "گریت بینگ" یا خالق هستی" می گویند و هم او است که چگونگی زندگی من، شما و سایرین را مقدر و تعیین می کند و اینکه کجا برویم و کجا زندگی نمائیم، فقط و فقط در ید قدرت او است.





پسرک پس از اندکی تأمل گفت:

در گسترهٔ این جهان وسیع، روح اعظم دیگری نیز زندگی می کند.

او همان شخص فتنه انگیز و کینه جوئی است که در اعماق زمین سکونت دارد.

این بر عهدهٔ ما است که از رسیدن به اعماق زمین بپرهیزیم و تلاش نمائیم تا با اعمال نیک خویش از دست مجازات های آخری وی بگریزیم.



پسرک همچنان ادامه داد:

ما اینک باید از همدیگر جدا شویم.

زمانی که باد از چهار گوشه زمین وزیدن بگیرد،

شما هم باید از اینجا راهی گردید.

بادها شما را به آنجائی که آرزو دارید، می رسانند.

من هم برفراز کوهها و صخره ها خواهم رفت، همان مکانی که می توانم با خوبی و

خوشی برای همیشه در آنجا سکنی گزینم.

"دایس ایمید" آنگاه چوب دستی خویش را برداشت و بسوی بلندترین کوه آن نواحی روانه

گردید.

این زمان بار دیگر نور درخشنده ای از سر وی به اطراف تابیدن گرفت.

پسرک همچنان که راه می سپرد، به خواندن آوازی این چنین پرداخت:

"بادها وزیدن آغاز نمائید،

بی درنگ خواهرم را با خودتان ببرید

و او را در اوج آسمان ها سکنی دهید،

آنجا که سپیده صبح آغاز می شود.

آنجا که غنچه های گل سرخ می شکفند

و گونه های آسمان گلگون می گردند.

آنجا که اولین مناظر صبح آشکار می شوند.

بادها وزیدن آغاز نمائید و
خواهرم را با خودتان ببرید
تا سطل رنگ های مورد نظرش را بردارد
و با لبخندی زیبا و دلنشین
آنگونه که دوست می دارد به رنگ کردن ابرها پردازد.
بادها وزیدن آغاز نمائید و
مرا هم در گذر از جنگل ها و دریاچه ها هدایت کنید
تا بتوانم مسیرم را بسوی بلندترین کوهها بیابم
از میان عمیق ترین درّه های سبز عبور کنم
از کنار بزرگترین آبشارها بگذرم.
بادها وزیدن آغاز نمائید،
و مرا چون ذره ای ناچیز به هوا بلند کنید
و آنچنان که "دایس ایمید" پیشبینی کرده است
خواهرش را تا شرقی ترین گوشه آسمان با خودتان ببرید
جائیکه برای همیشه به زندگی پردازد
و در نقش ستاره صبح ظاهر گردد.



